لحظه ها و همیشه

احمد شاملو



سرود : برای پرویز شاپور

میلاد : نفس کوچک باد بود و حریر نازک مهتاب

گریزان : برای خانم عالیه جهانگیر یوشیج

پایتخت عطش : آب کم جو. تشنگی آور به دست!

میان ماندن و رفتن . . . : میان ماندن و رفتن حکایتی کردیم

سخنی نیست . . . : به اولین و ثمین باغبان

حماسه؟ : در چارراه‌ها خبری نیست:

رهگذران : سر در زیر از شاهراه متروک پیش می‌آمدند

کوه‌ها : کوه‌ها با هم اند و تنهایند

انگیزه‌های خاموشی : پس آدم، ابوالبشر، به پیرامن خویش نظاره کرد

غزل ناتمام . . . : به هر تار جانم صد آواز هست

شبانه : وان را که خبر شد، خبری باز نیامد

شبانه : اکنون، دیگر باره شبی گذشت

من مرگ را . . . : اینک موج سنگین گذر زمان است

وصل : ۱ - در برابر بی کرانی ساکن

شبانه : به گوهر مراد

سرود

برای پرویز شاپور

برو، مرد بیدار؛ اگر نیست کس
که دل با تو دارد، ممان یک نفس!

همه روزگارت به تلخی گذشت
شکر چند جویی، در این تلخ دشت؟

به بیهوده جستن فروکاستی

قبای خستگی بر تن آراستی،

قبایی همه وصله بر وصله بر

قبایی ز نفرت بر او آستر.

□

همه پایم از خستگی ریش ریش

نه راهی نه ذی روحی از پشت و پیش.

نه وقتی، که واگردم از رفته راه.

نه بختی، که با سر درافتم به چاه.

نه بیم و نه امیدو، از پیش و پس

بیابان و خار بیابان و بس!

چه حاصل اگر خامشی بشکنم

که: «یاران، در این دشت تنها، منم»؟

گرفتم به بانگی گلو بردرم
که در دم بسوزد چو خاکسترم،

گرفتم که تندر فشاندم؛ چه سود
کز این هیمه نی شعله خیزد نه دود.

گرفتم که فریاد برداشتم
یکی تیغ در جان شب کاشتم؛

مرا، تیغ فریاد برنده نیست

در آن مرده آباد که ش زنده نیست...

□

برو مرد بیدار، اگر نیست کس

که دل با تو دارد، همان یک نفس!

بنه، خواب اگر خوشتر افتادشان،

که آخر دهد رنج، ره یادشان.

بهل شب شود چیره، تا بنگری
هم از اشکِشان سر زند اختری.

چو پوسید چون لاش کندیده، شب،
کویر نفس مرده در گور تب؛
وامیدی به جا مانده گر نیز هست
به سودای عزلت در خانه بست،

ببینی که از هول شب، اشک آب

بتوفد چنان کوره ی آفتاب.

□

برو مرد بیدار؛ اگر نیست کس

که دل با تو دارد، ممان یک نفس!

تو گل جوی ای مرد و ره پرخس است

شکرِ خواه را، حرفِ تلخی بس است!

۱۳۳۹٫۱۳۳۷

تهران

میلاد

نفس کوچک باد بود و حریر نازک مهتاب بود و فواره و باغ بود# و شب نیمه ی چارمین بود که عروس تازه به باغ مهتاب زده فرود آمد از سراگامزنان# اندیشناک از حرارتی تازه که در رگ های کبود پستانش می گذشت# و این خود به تب سنگین خاک مانند بود که لیموی نارس از آن بهره می برد# و در چشم هایش که به سبزه و مهتاب می نگریست نگاه شرم بود از احساس عطشی نوشناخت که در تنش می سوخت# و این خود عطشی سیری ناپذیر بود چونان ناسیرابی جاودانه ی علف، که سرسبزی صحرا را مایه به دست می دهد# و شرمناک خاطره یی لغزان و گریزان و دیر به دست بود از آن چه با تن او رفت؛ میان او بیگانه با

ماجرا، و یگانه مردی چنان تند، که با راه‌های تنش آنگونه چالاکِ یگانه بود# و بدانگونه آزمند بر اندامِ خفته‌ی او دست می سود# و جنبش اش به نسیمی می مانست از بوی علف‌های آفتاب خورده پر، که پرده‌های شکوفه را به زیر می افکند تا دانه‌ی نارس آشکاره شود.

نفسِ کوچک باد بود و حریرِ نازکِ مهتاب بود# و فواره‌ی باغ بود که با حرکت‌های بازوهای نازکش بر آبگیرِ خرد می رقصید#

و عروسِ تازه بر پهنه‌ی چمن بخفت، در شبِ نیمه‌ی چارمین#

و در آن دم، من در برگچه‌های نورسته بودم # یا در نسیمِ لغزان # و ای بسا که در آب‌های

ژرف# و نفس بادی که شکوفه ی کوچک را بر درخت ستبر می جنباند در من ناله می کرد

و چشمه های روشن باران در من می گریست#

نفس کوچک باد بود و حریر نازک مهتاب بود و فواره ی باغ بود# و عروس تازه که در

شب نیمه ی چارمین بر بستر علف های نورسته خفته بود با آتشی در نهادش، از احساس

مردی در کنار خویش بر خود بلرزید#

و من برگ و برکه نبودم # نه باد و نه باران # ای روح گیاهی! تن من زندان تو بود#

و عروس تازه، پیش از آن که لبان پدرم را بر لبان خود احساس کند از روح درخت و باد

وبرکه بارگرفت، در شبِ نیمه ی چارمین# و من شهری بی برگ وباد را زندان خود کردم

بی آنکه خاطره ی باد و برگ از من بگریزد.

چون زاده شدم چشمانم به دو برگ نارون می مانست، رگانم به ساقه ی نیلوفر، دستانم به

پنجه ی افرا# و روحی لغزنده به سان باد و برکه، به گونه ی باران# و چندان که نارون پیر از

غضبِ رعد به خاک افتاد دردی جانکزا چونان فریادِ مرگ در من شکست#

و من ای طبیعت مشقت آلوده، ای پدر! فرزندِ تو بودم.

۱۶ اردیبهشت ۱۳۳۹

گریزان

برای خانمِ عالیه جهانگیر یوشیج

از کوره راه تنگ گذشتم
نیز از کنار گله ی خرد ی که
زنگ بر نجی بزِ پیش آهنگ
از دور، طرحِ تکاپوی خسته یی را
با جِنگ جِنگ بختش

در ذهن آدمی

تصویر می نهاد...

□

از پشت بوته، مرغی نالان، هراسناک

پر برکشید و

یک دم

در دره های تنگ

موج گریزپایی پر و حشت اش

چون کاسه یی سفالین بشکست

از صخره یی به صخره یی

از سنگ روی سنگ . . .

می دیدم از کمرکش کهسار

در شیب گاه دره ی تاریک

آن شعله ها که در ده می سوخت جای جای:

پی سوز آسیاب

آتش که در اجاق

دودی که از تنور

فانوس ها به معبرها

پرشیب و پیچ پیچ...

وآنگاه

دیدم

در پیش روی، منظره ی کوهسار را

با راه پیچ پیچان، پیچیده بر کمر.

مشتاق، گفتم:

«ای کوه!

«با خود دلی به سوی تو می آورم ز راه

«با قعر او حکایت ناگفته مرده یی.

«آنجا، به ده، کسان مرا دل به من نبود».

بی پاسخی از او گفتم :

ای کوه!

رنجی ست سوختن

» بی التفات قومی، کاندر اجاقشان

» از سوز تو ست اگر شرری هست،

» بی زهر خند قومی، کز تو ست اگر به لب هاشان

» امکان خنده این قدری هست «.

□

بی پاسخی از او

مه بر گدار سرکش می پیچید.

از دور، در شبی که می آمد

بر تیزه ها فرود

سگ های گله، بر شیب صخره ها، به شور

لایدنی مداوم

آغاز کرده بودند.

اعماق دره، با نفس سرد شامگاه،

از نغمه های کاکلی و سینه سرخ ها

می ماند بی صدا.

گویی به قله های ازاکوه اختران

چون دختران گازور

خاکستری قبای هوا را

.از خون آفتاب بشسته.

در نیل می زدند.

فانوس های ده

یک آسمان دیگر را، در دره ی سیاه

اکلیل می زدند.

۱۳۳۹ - یوش

پایتخت عطش

آب کم جو. تشنگی آور به دست!

مولای روم

۱

آفتاب، آتش بی دریغ است

و رؤیای آبشاران

در مرز هر نگاه.

بر درگاه هر ثقبه

سایه ها

روسبیان آرامش اند.

پی جوی آن سایه ی بزرگم من که عطش خشک دشت را باطل می کند.

□

چه پگاه و چه پسین،

اینجا

نیمروز

مظهرِ «هست» است:

آتشِ سوزنده را رنگی و اعتباری نیست

دروازه‌ی الکان بر باران بسته است

شن از چرمت رود و بسترِ شن پوشِ خشک رود از وحشت «هرگز» سخن می‌گوید.

بوته‌ی گز به عبث سایه‌یی در خلوتِ خویش می‌جوید.

□

ای شب تشنه! خدا کجاست؟

تو

روز دیگر گونه ای

به رنگی دیگر

که با تو

در آفرینش تو

بیدادی رفته است:

تو زنگی زمانی.

۲

کنار تو را ترک گفته ام

و زیر این آسمان رنگ نسار که از جنبش هر پرنده تهی ست و هلالی

کدر چونان مرده‌ماهی سیم گونه فلسی بر سطح بی موج اش می گذرد

به باز جست تو برخاسته‌ام

تا در پایتخت عطش

در جلوه‌یی دیگر

بازت یابم.

ای آب روشن!

تو را با معیار عطش می سنجم.

□

در این سراپچه

آیا

زورقِ تشنگی ست

آنچه مرا به سوی شما می راند

یا خود

زمزمه ی شماست

و من نه به خود می روم

که زمزمه ی شما

به جانب خویشم می خواند؟

نخل من ای واحه ی من!

در پناه شما چشمه سار خنکی هست

که خاطره اش

عریانم می کند.

۱۸ خرداد ۱۳۳۹

چابهار

میان ماندن و رفتن . . .

میان ماندن و رفتن حکایتی کردیم
که آشکارا در پرده ی کنایت رفت .
مجال ما همه این تنگ مایه بودو، دریغ
که مایه خود همه در وجه این حکایت رفت .

۲۸ خرداد ۱۳۳۹

سخنی نیست...

به اولین و ثمین باغبان

چه بگویم؟ سخنی نیست.

می‌وزد از سرِ امید، نسیمی،

لیک، تا زمزمه‌یی ساز کند

در همه خلوتِ صحرا

به ره‌اش

نارونی نیست.

چه بگویم ؟ سخنی نیست.

□

پشت درهای فروبسته

شب از دشنه و دشمن پر

بر کج اندیشی

خاموش

نشسته ست.

بام ها

زیر فشار شب

کج،

کوچه

از آمد و رفت شب بد چشم سمج

خسته ست.

□

چه بگویم ؟ سخنی نیست.

در همه خلوت این شهر، آوا

جز زمزمه ی که در اندکفنی، نیست.

وندر این ظلمت جا

جز سیانوحه ی شوهرده زنی، نیست.

ور نسیمی جنبد

به ره اش

نجوارا

نارونی نیست.

چه بگویم ؟

سخنی نیست...

۲۷ آذر ۱۳۳۹

حماسه ؟

در چارراه‌ها خبری نیست:

یک عده می‌روند

یک عده خسته باز می‌آیند

و انسان، که کهنه رند خدایی ست بی‌گمان،

بی‌شوق و بی‌امید

برای دو قرص نان

کاپوت می‌فروشد

در معبرِ زمان.

□

در کوچه

پشتِ قوتیِ سیگار

شاعری

استاد و بالبداهه نوشت این حماسه را:

»انسان، خداست.

حرف من این است.

گر کفر یا حقیقت محض است این سخن،

انسان خداست.

آری. این است حرف من«!

.....

از بوق یک دوچرخه سوار الاغ پست

شاعر ز جای جست و...

... مدادش، نوکش شکست!

۲۸ آذر ۱۳۳۹

رهگذران

سر در زیر از شاهراه متروک پیش می آمدند

و تپه های گل پوش بهاری

در نظرگاه ایشان انتظاری بیهوده می بود.

به کندی از برابر من گذشتند بی آنکه به من در نگرند

و من ایشان را باز شناختم

چرا که از جانب پدرانشان پیغامی با من بود.

در رهگذر شراب آلوده دعایی می خواندند

و در مهتابی های پرخاطره

چشمان پرخنده ی دختران

یک دم به نظاره،

از بسترهای آشفته به جانب ایشان می گرایید

□

و دیدم که امید به درگاه ناباور بسته بودند

و از پس ایشان

جاده ی خالی

خسته بود.

□

می دانستم که دیگر باره از این راه

باز

نمی‌آیند.

می‌دانستم که دیگر باره از این راه باز نمی‌آیند، چرا که منزلگه مقصود ایشان سرابی لغزنده بود.

می‌دانستم.

با ایشان گفتم که:

» .هم در این جای خواهم ایستاد

و چندان که فرزندان شما بگذرند

پیغام شما خواهم گزاشت. «

اول اردیبهشت ۱۳۴۰

کوه‌ها

کوه‌ها با هم اند و تنهایند

همچو ما، باهمان تنهایان.

۱۳۳۹

انگیزه های خاموشی

پس آدم، ابوالبشر، به پیرامن خویش نظاره کرد# و بر زمین عریان نظاره کرد# و به آفتاب که روی در می پوشید نظاره کرد# و در این هنگام، بادهای سرد بر خاکِ برهنه می جنبید #و سایه ها همه جا بر خاک می جنبید# و هر چیز دیدنی به هیأت سایه یی درآمده در سایه ی عظیم می خلید# و روح تاریکی بر قالب خاک منتشر بود# و هر چیز بسودنی دستمایه ی وهمی دیگرگونه بود# و آدم، ابوالبشر، به جفت خویش در نگریست# و او در چشم های جفت خویش نظر کرد که در آن ترس و سایه بود# و در خاموشی در او نظر کرد# و تاریکی در جان او نشست.

و این نخستین بار بود، بر زمین و در همه آسمان، که گفتنی سخنی ناگفته ماند#

پس چون هابیل به قفای خویش نظر کرد قابیل را بدید# و او را چون رعد آسمان ها خروشان یافت# و او را چون آب رودخانه ها پیچان یافت# و برادر خون اش را به سان سنگ کوه سرد و سخت یافت# و او را دریافت# و او را بدانديشی همراه یافت، چون ماده میشی که نوزادش در قفای اوست# و او را چون مرغان نخجیر با چنگال گشوده دید# و برادر خون اش را به خون خویش آزمند یافت# و هابیل در برادر خون خویش نظر کرد# و در چشم او شگفتی و ناباوری بود# و در خاموشی به جانب قابیل نظر کرد# و آیینه ی

مهتاب در جانش با شاخه ی نازک رگ هایش شکست.

و این خود بار نخستین نبود، بر زمین و در همه ی زمین، که گفتنی سخنی بر لبی ناگفته می ماند.

و از آن پس، بسیارها گفتنی هست که ناگفته می ماند# چون ما، تو و من، به هنگام دیدار نخستین # که نگاه ما به هم در ایستاد، و گفتنی ها به خاموشی در نشست# و از آن پس چه بسیار گفتنی هست که ناگفته می ماند بر لب آدمیان# بدان هنگام که کبوتر آشتی بر بام ایشان می نشیند # به هنگام اعتراف و به گاه وصل # به هنگام وداع و، از آن بیش، بدان هنگام که بازمی گردند تا به قفای خویش در نگرند. . .

و از آن پس، گفتنی‌ها، تا ناگفته بماند انگیزه‌های بسیار یافت.

۱۵ اسفند ۱۳۳۹

غزل ناتمام...

به هر تار جانم صد آواز هست

دریغا که دستی به مضراب نیست.

چو رویا به حسرت گذشتم، که شب

فرو خفت و با کس سر خواب نیست.

.....

۱۳۳۹

شبانه

وان را که خبر شد، خبری باز نیامد

سعدی

آنکه دانست، زبان بست

وانکه می گفت، ندانست...

□

چه غم آلوده شبی بود!

وان مسافر که در آن ظلمت خاموش گذشت

و برانگیخت سگان را به صدای سم اسبش بر سنگ

بی که یک دم به خیالش گذرد

که فرود آید شب را،

گویی

همه رؤیای تبی بود.

چه غم آلوده شبی بود!

آذر ۱۳۴۰

شبانه

اکنون، دیگر باره شبی گذشت.

به نرمی از بر من گذشت با تمامی لحظه هایش.

چونان با گره ی عشقی

که با همه انحناهای تنش

از موی تا به ناخن

تن به نوازش دستی گرم رها کند،

بانوی دراز گیسورا

در برکه یی که یک دم از گردش ماهی خواب آشفته نشد

غوطه دادم.

□

به معشوقی می مانست، چرا که

با احساسی از شرم در او خیره مانده بودم.

از روشنایی گریزان بود.

گفتم که سحرگاهان در برابر آفتاب‌اش بخواهم دید

و چراغ را کشتم.

چندان که آفتاب برآمد

چنان چون شبنمی

پریده بود.

آذر ۱۳۴۰

من مرگ را...

اینک موجِ سنگین گذرِ زمان است که در من می گذرد.

اینک موجِ سنگین گذرِ زمان است که چون جویارِ آهن در من می گذرد.

اینک موجِ سنگین گذرِ زمان است که چونان دریایی از پولاد و سنگ در من می گذرد.

□

در گذرگاهِ نسیم سرودی دیگرگونه آغاز کردم

در گذرگاه باران سرودی دیگر گونه آغاز کردم

در گذرگاه سایه سرودی دیگر گونه آغاز کردم.

نیلوفر و باران در تو بود

خنجر و فریادی در من،

فواره و رؤیا در تو بود

تالاب و سیاهی در من.

در گذرگاهت سرودی دیگر گونه آغاز کردم.

□

من برگ را سرودی کردم

سرسبزتر ز بیشه

من موج را سرودی کردم

پرنبض تر ز انسان

من عشق را سرودی کردم

پرطپش‌تر ز مرگ

سرسبزتر ز جنگل

من برگ را سرودی کردم

پرتپش‌تر از دل دریا

من موج را سرودی کردم

پرطپش‌تر از حیات

من مرگ را
سرودی کردم.

آذر ۱۳۴۰

وصل

۱

در برابر بی کرانی ساکن

جنبش کوچک گلبرگ

به پروانه یی مانند بود.

زمان، با گام شتابناک برخاست

و در سرگردانی

یله شد.

در باغستان خشک

معجزه ی وصل

بهاری کرد.

سراب عطشان

برکه یی صافی شد،

و گنجشکان دست آموز بوسه

شادی را

در خشکسار باغ

به رقص آوردند.

۲

اینک! چشمی بی‌دریغ

که فانوس اشک اش

شورِ بختیِ مردی را که تنها بودم و تاریک

لبخند می‌زند.

آنک منم که سرگردانی‌هایم را همه

تابدین قلّه‌ی جهل جهتا

پیموده‌ام

آنک منم

میخ صلیب از کف دستان به دندان برکنده.

آنک منم

پا بر صلیب باژگون نهاده

با قامتی به بلندی فریاد.

۳

در سرزمین حسرت معجزه‌یی فرود آمد

]و این خود دیگرگونه معجزتی بود. [

فریاد کردم:

».ای مسافر!

با من از آن زنجیریان بخت که چنان سهمناک دوست می داشتم

این مایه ستیزه چرا رفت ؟

با ایشان چه می بایدم کرد ؟ «

» بر ایشان مگیر «!

چنین گفت و چنین کردم.

لایه ی تیره فرو نشست

آبگیر کدر

صافی شد

و سنگریزه های زمزمه

در ژرفای زلال

درخشید

دندان‌های خشم
به لبخندی
زیباشد
رنج دیرینه
همه کینه‌هایش را

خندید

پای آبله
در چمنزاران آفتاب
فرود آمدم
بی آنکه از شب ناآشتی
داغ سیاهی بر جگر نهاده باشم.

۴

نه!
هرگز شب را باور نکردم
چرا که
در فراسوهای دهلیزش
به امید دریچه‌یی
دل بسته بودم.

۵

شکوهی در جانم تنوره می کشد

گویی از پاک ترین هوای کوهستانی

لبالب

قدحی درکشیده ام.

در فرصت میان ستاره‌ها

سلنگ انداز

رقصی می‌کنم -

دیوانه

به تماشای من بیا!

دی ۱۳۴۰

شبانه

به گوهرمراد

کوچه‌ها باریکن

دِکّونا

بسته‌ن،

خونه‌ها تاریکن

تاقا

شکسته‌ن،

از صدا

افتاده

تار و کمونچه

مرده می‌برن

کوچه به

کوچه.

□

نگاکن!

مرده‌ها

به مرده

می‌رن،

حتا به

شمع جون سپرده

نمی‌رن،

شکلِ

فانوسی‌ین

که اگه خاموشه

واسه نِفِ نیس

هنوز

یه عالم نفت توشه.

□

جماعت!

من دیگه

حوصله

ندارم

به «خوب»

امیدو

از «بد» گله

ندارم.

گرچه از

دیگرون

فاصله

ندارم،

کاری با

کاراین

قافله

ندارم!

□

کوچه‌ها

باریکن

دگّونا

بسه‌تس،

خونه‌ها

تاریکن

تاقا

شکسته‌تر،

از صدا

افتاده

تار و

کمانچه

مرده

می‌برن

کوچه به

کوچه...

۱۳۴۰